

تب دیوانگی

مریم سلطانی

تهران - ۱۳۹۷

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه : سلطانی، مریم
عنوان و نام پدیدآور : تب دیوانگی / مریم سلطانی .
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری : ۹۵۰ ص.
شابک : 978 - 964 - 193 - 334 - 2
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابشناسی ملی: ۵۱۳۴۶۶۳

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

تب دیوانگی مریم سلطانی

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول: بهار ۱۳۹۷

تیراژ: ۱۵۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

نمونه‌خوان اول:

نمونه‌خوان نهایی:

ناظر فنی چاپ:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۱۹۳ - ۳۳۴ - ۲

با همان سرعتی که داشت فرمان را چرخاند و وارد پارکینگ شد. با نیش گاز کوچکی ماشین را جلو برد و در جایگاه مخصوص گذاشت. با نگاهی به آینه‌ی مستطیل شکل جلو نیشخندی حواله‌ی خودش کرد و زیر لب «کنافتی» زمزمه کرد.

از میان صندلی‌ها کیف و کت بهاره‌اش را برداشت و پیاده شد. بی‌خیال نگاه اخم کرده‌ی مرد همسایه‌ای که در حال پیاده شدن از ماشینش بود. مثل این حرکت را از او زیاد می‌دید جلو رفت و ریموت ماشین را فشرد و کنار آسانسور ایستاد. انگشت همان دستی که ریموتش در آن مشت بود روی دکمه‌ی آسانسور گذاشت. نگاه زیر چشمی‌اش را حواله‌ی همان مرد که تا کمر داخل صندلی عقب فرو رفته بود، کرد. دستش را داخل جیب کتی که روی ساعدش افتاده بود کرد و جعبه‌ی نقره‌ای رنگی به همراه فنکک طلایش بیرون آورد.

ضربه‌ای به ته جعبه زد و نخ سیگاری بیرون کشید. آن را گوشه‌ی لبش گذاشت و در حالی که نگاهش روی شماره‌هایی که یکی‌یکی کم می‌شدند بود، فنکک را زیر سیگارش گرفت.

بالاخره انتظارش به سر رسید و درهای آسانسور با کمی مکث به رویش باز شدند. همان‌طور که زیر چشمی حواسش دنبال قدم‌های مردی بود که اخم کرده به طرفش می‌آمد داخل شد. خودش را به ندیدن زد و پشت کرده به او دستش به کنارش رفت و دکمه‌ی روی صفحه را فشرد. درهای آسانسور با بی‌انصافی روی مردی بسته شد که فقط دو قدم مانده بود به آسانسور برسد.

در که بسته شد نگاهش از روی شانه چرخید و به آینه آسانسور نگاه

کرد و تک خنده‌ای زد. «عوضیه بی‌پدرا!»
از پشت دود سیگار نگاهش دوباره داخل آینه نشست. به یاد بلایی که
سر دخترکی که کنار خیابان مضحکه‌اش کرده بود افتاد و از یادآوری
جوجه‌ای که آن‌طور برایش عشوه می‌آمد دوباره و دوباره خندید.
با دیدن شماره‌ی بالای در اتاقک تکیه‌اش را از دیواره‌ی آسانسور
گرفت و دستش برای برداشتن گوشی که زنگ می‌خورد داخل جیب تنگ
شلوارش رفت. گوشی را بیرون کشید و با نگاهی به صفحه‌ی آن از در باز
اتاقک خارج شد.

شست دستش روی صفحه حرکت کرد.

– رسید؟

صدایی از آن طرف خط به گوشش نشست:

– سلام آقا. بله یه چند دقیقه‌ای می‌شه که هواپیماشون نشست.

سری تکان داد و مقابل در آپارتمان‌ش ایستاد. گوشی‌اش را مابین سر و
شانه‌اش نگه داشت و میان جیب‌های کتش برای پیدا کردن دسته کلیدش
مشغول جستجو شد.

– حواست هست که چی کار کنی؟

– بله آقا... چشم حواسم هست.

دسته کلیدش را از جیب بغل کتش بیرون کشید.

– خوبه... کاری؟

– نه آقا.

طبق معمول بدون خداحافظی گوشی را قطع کرد و داخل جیبش
انداخت و همان‌طور که نگاهش طرف راه‌پله‌ها و صدای قدم‌هایی که
محکم روی آن کوبیده می‌شد بود، کلید را داخل قفل در چرخاند.
در به نرمی باز شد و کمی جلو رفت. کیفش را برداشت و پوزخندی به
نگاهی که با تنفر روی او مانده بود زد و داخل شد. زیر لب غرید: «آدم
می‌شی دیگه زاغ‌سیاه چوب نرنی!»

با ورودش به خانه دستش روی دیوار کنار در حرکت کرد و با زدن کلیدی نور ملایمی فضای تاریک خانه را روشن کرد. کیف و کتش را روی اولین مبل سر راهش انداخت و داخل آشپزخانه شد. شیشه‌ی آب را از یخچال بیرون آورد و لاجرعه تا نیمه یک نفس بالا رفت. شیشه را پایین آورد و آن را روی پیشخوانی که ال مانند روبه فضای بزرگ سالن بود گذاشت و همان‌طور که دستان کشیده‌اش ستون تنش شده بودند، لحظه‌ای به همان حال ماند و نگاهش در فضای نیمه تاریک سالن چرخشی زد. دمی گرفت و تکیه‌اش را برداشت.

دستش بالا رفت و با قدم‌های آرامی که برمی داشت دکمه‌های بالای لباسش را تا نیمه باز کرد. کنار مبلی که وسایلش روی آن رها شده بود ایستاد و گوشی‌اش را از جیبش بیرون کشید. دستش با کمی مکث روی صفحه حرکت کرد و روی پوشه پیام‌ها ماند. لحظه‌ای درنگ کرد و شستش به تندی تایپ کرد: «پاشو یه آژانس بگیر بیا. سر رات یه سری خرت و پرتم واسه این حندق بلا بگیر.»

پیام را که ارسال کرد، گوشی را روی مبل انداخت و در حالی که دستش روی مابقی دکمه‌ها حرکت می‌کرد از دو طرف گوشه‌ی لباسش را کشید.

همان‌طور که ایستاده و حواسم به تسمه نقاله‌ای بود که می‌چرخید سر چرخاندم و نگاهی به عقب انداختم. خسته و کلافه از آن همه انتظار کیف دستی و کیف لپ‌تاپم را از کنارم برداشتم. تکیه به دیوار ایستادم که با دیدن چمدانم که از دور نمایان شد لبخندی زدم و جلو رفتم. چمدان که مقابلم رسید با زحمت و زور زیادی آن را پایین گذاشتم. با نگاهی به کنارم و جمعیتی که تک و توک به انتظار ایستاده بودند دسته چمدانم را بالا کشیدم و با قدم‌های آرامی در حالی که تمام دار و ندارم را که همان چمدان نقره‌ایم بود دنبال خود می‌کشیدم از بین جمعیت مشتاقی که جلوی در

شیشه‌ای سالن ازدحام کرده و گردن کشیده بودند، راه باز کردم و بیرون رفتم.

دوست داشتم هر چه سریع‌تر از بین جمعیت و نگاه‌های مشتاقی که هیچ‌کدام از آن من نبودند بگذرم و بیرون بروم.

همان‌طور که نگاه مستقیمم به جلو دوخته شده بود چند قدم باقی مانده را جلو رفته و بالای پله‌ها و کنار درِ شیشه‌ای ایستادم. با خروجم از سالن نسیم خنک شبانگاهی را با گرفتن دم عمیقی به ریه کشیدم و در حالی که لبخند کوچک و کمرنگی گوشه‌ی لبم نشسته بود نگاهم بی‌هدف چرخشی اطراف محوطه زد.

باورم نمی‌شد، این همه سال گذشته بود و باز هم اینجا بودم و هوایی را می‌بلعیدم که روزی عاشقانه در آن نفس می‌کشیدم.

سرنوشت چه بازی‌ها که نداشت!

پله‌ها را به آرامی پایین می‌رفتم که با شنیدن نام و فامیلم، با تعجب

سرم به عقب چرخید.

— خانم نهال عظیمی؟

همان‌طور که نگاهم به روبه‌رو و مرد میانسال و شیک‌پوشی بود که مقابلم بالای پله‌ها ایستاده و نگاهم می‌کرد، خم شدم و چمدانم را پایین گذاشتم.

— امرتون؟! —

لبخندی چهره‌ی مردانه‌اش را باز کرد و دو پله‌ی مابینمان را پایین آمد.

— سلام عرض شد خانم. شرمنده یک لحظه حواسم غافل شد و

گم‌تون کردم.

سرم روی شانه خم شد و پرسیدم:

— خواهش می‌کنم... شما؟

لبخندش عمق بیشتری گرفت.

— منصوری هستم. راننده‌ی شرکت جناب حکمت. هماهنگ کرده

بودیم فراموش کردین؟

دستم بالا رفت و موهایم را با نسیمی که می‌وزید و آن را به بازی گرفته بود داخل شالم سر دادم.

– شرمنده! با من هماهنگ نشده بود، جناب منصور.

با تعجب نگاهم کرد.

– بعیده خانوم. ما با جناب مهران هماهنگ کرده بودیم!

شانه‌ای بالا انداختم و دسته‌ی چمدانم را چسبیدم.

– مهران چیزی به من نگفتن. به هر حال ممنون، لطف کردین.

با حرف من دستش دراز شد و کنار دستم نشست.

– نفرمائین خانم. شما بفرمایین، من میارم براتون.

به اجبار سری تکان دادم و دستم را عقب کشیدم.

چمدانم را برداشتم و با عذرخواهی کوتاهی و با گفتن «از این طرف لطفا» از پله‌ها سرازیر شد.

همان‌طور که به آرامی به دنبالش روان بودم، دستم برای برداشتن گوشی تلفنم داخل کیفم شد. با برداشتن گوشی، نگاهی به جلو و او که به طرف ماشین سیاه رنگ بزرگی می‌رفت انگشتم کلید کوچک کنار گوشی را لمس کرد. فقط چند لحظه زمان رفت تا گوشی روشن و تصویر و آنتن آن بالا آمد.

با دیدن تصویر روی گوشی که عکسی از من و شیوایی بود که سر روی شانه‌ی هم داشته و از ته دل می‌خندیدم و نگاه به لنز دوربین داشتیم، لبخندی روی لبم نشست و دستم روی صفحه حرکتی کرد.

همان‌طور نگاهم روی گوشی بود و جلو می‌رفتم که با ظاهر شدن تصویر دوست داشتنی شیوا روی گوشی لبخند روی لبم عمق گرفت و دستم روی آیکن تماس ضربه زد. صدایش با کمی تاخیر به گوش و جانم نشست:

– ای جونم که بالا اومد. رسیدی؟

خندیدم و سری برای مردی که در عقب ماشین را برایم باز نگه داشته بود تکان دادم.

— آره. می بینی که...

— خوش گذشت؟

با خنده سری تکان دادم:

— دلم برات تنگ شده.

تک خنده ای زد:

— برو بابا تازه می خوام تو نبودی یه نفس راحتی چاق کنم. گنه شدی

چسبیدی به من.

با اخم خندیدم:

— مرسی که انقده خوبی.

با خنده گفت:

— کجایی الان؟

نگاهم به طرف پنجره ی ماشین چرخید.

— تو ماشین.

— شخصی؟

نگاهم را به راننده ای که به آرامی مشغول وارد شدن به خیابان اصلی

بود دادم و با صدای آرامی گفتم:

— به مهران بگو مگه نبینمت.

— به دل نگیر. طبیعیه! فقط نهال، یه چیزی...

منتظر گوش خواباندم که گفت:

— خودت می دونی که مهران جدا از این فراموشی نسبی ای که داره

چقدر محافظه کاره. بی گدار به آب نمی زنه. سر همین پروژه چقدر بالا و

پایین کرد که رفتنت درست هست یا نه. آدمای درست و معتمدی هستن یا

نه...

پرسیدم:

– چی می‌خوای بگی؟

مکثی کرد و گفت:

– خواستم بگم درسته آدمای خوبین ولی یه کم بیشتر حواست به خودت باشه. این جور که مهران می‌گفت این یارو صاحب شرکته زیاد نرمال نیست.

– نمی‌فهمم شیوا، چی می‌گی؟!

جواب داد:

– مهران می‌گفت آدم خوبییه ولی از اون هفت خطای روزگاره. خواست حواس تو زیاد بدی به خودت. زیاد دم پرش نری. گفت بگم فقط رابطه تون بشه کار و کار و کار...

گفتم:

– به مهران بگو مرسی که منو این طوری شناختی.

خندید و جواب داد:

– فکر کن یه درصد شناسدت و بذاره بری.

– تو اگه طرفداری نکنی کی بکنه؟

– عاشقشم.

خندیدم و گفتم:

– باش... من برم.

جدی شد:

– مواظب خودت هستی دیگه؟

– هستم.

نفسش را با صدا پشت گوشی رها کرد.

– تا بیای جونم بالا میاد. تو رو خدا نهال خیلی مواظب باش. دلم از

الان دیگه آروم و قرار نداره.

دلم از آن همه محبتی که بی چشم داشت نثارم می‌کرد لرزید.

– به مهران بگو پیام ببینم یه مواز سرت کم شده کشتمش.

خندید و صدایش جان دلم شد.

— از خودت بی خبرم نذار.

سر تکان دادم. انگار که می دید. در جواب «به خدا سپردمت» شیوا لبخندی زد. گوشی را پایین آوردم و با گرفتن دم عمیقی که شانه‌هایم را بالا می کشید، دستم دور گوشی محکم شد و نگاهم از پشت شیشه‌ی بسته‌ی ماشین به تاریکی جاده‌ای نشست که راه پر پیچ و خمی مقابل رو داشت.

نیم بیشتری از راه در سکوتی دلنشینی که بی اندازه احتیاجم بود طی شد. ماشین که وارد شهر شد و به خیابان ناآشنایی پیچید کمی به طرف جلو خم شدم.

— جناب منصوری!

نگاهش از داخل آینه‌ی جلو روی صورتم نشست و «بله خانومی» از دهانش خارج شد. دستم داخل جیب بغل کیفم رفت و با برداشتن برگه‌ی کوچکی آن را از میان صندلی‌ها به طرفش گرفتم.

— ممنونم می شم منو برسونین به این آدرس.

نگاهش رنگ تعجب گرفت.

— چی فرمودین خانوم؟

برگه‌ی داخل دستم را تکانی دادم.

— این آدرس...

دستش با کمی مکث بالا آمد و طرف دیگر برگه را گرفت.

— هتل رزرو کردن خانوم...

عقب رفتم و به صندلی پشتم تکیه کردم. سر تکان داد:

— نخواین خانوم، آقا بفهمن ناراحت می شن. سفارش اکید کردن که...

میان حرفش رفته و گفتم:

— ممنونم جناب منصوری. شما لطف کنین فقط برین به این آدرس.

جواب آقای حکمت با من.

لب فشرد و با نگاهی به آدرس داخل دستش نگاهش را بالا آورد.

— خانوم واقعا برم اینجا؟

سر تکان دادم که گفت:

— آخه در شان شما نیست، می دونین اینجا کجاست؟

خسته از چانه زدن با او نگاهم را به بیرون دادم. صدایش را با کمی مکث شنیدم.

— ببخشین خانوم، قصد دخالت ندارم اما، این آدرسی که شما دادین واسه خانومی به سن و سال و شخصیت شما جای امن و درستی نیست.

آدمای درستی تو اون منطقه رفت و آمد ندارن. پر از دزد و...

نگاهم را که دید کلافه سری تکان داد.

— چی بگم والا! چشم، امر شما.

در جوابش لبخندی زدم و تا رسیدن به مقصد خودم را مشغول دید زدن خیابانهای شلوغ و پر تردد آن وقت شب کردم. به شیوا و مهران فکر می کردم با اینکه چند ساعتی از دوریشان نگذشته بود اما این ساعتها و این لحظهها زیادی سخت و سنگین گذشته بودند، برای منی که وابسته‌ی بودنشان بودم و حالا احساس می کردم دلتنگشان شده‌ام.

دلم بی تاب نگاه پر عشق و مادرانه‌ی شیوایی بود که بی ادعا مادرانه خرجم کرده بود. بی ادعا در تمام این سالها برایم آغوش گشوده و خودم و بندبند وجودم را بند محبتش کرده بود.

سخت بود دوری از آنها ولی این راهی بود که باید طی می شد. راهی که قرار بود خودم را به خودم ثابت کند. بودن نهالی را که شکسته بود از وزش باد زندگی.

اینجا بودم تا ثابت کنم که هستم. ثابت کنم آن نهالی که لرزید و تکیه کرد و چنگ زد به تنه‌ی کنارش و پناه گرفت ریشه محکم کرد و دیگر آن نهال سست و بی ریشه‌ی قبل نیست. آمده بودم برد زخم تاسی را که بد ریخته بود.

از یک جایی به بعد شهر و کوچه و خیابان‌ها رنگ‌وروی دیگری گرفت و نگاه من هم با دقت بیشتری روی در و دیوارها و مردمی نشست که انگار جنس‌شان با مردمی که دیده و می‌شناختم فرق می‌کرد. رنگ‌ورو و تیپ و لباس‌ها به خوبی نشان از سطح فرهنگی مردمی می‌داد که زیادی مغایرت داشت با آنچه دیده بودم.

نگاهم که چرخید و روی نگاه اخم کرده‌ی مردی نشست که نگاه به جلو داشت پرسیدم:

– خیلی دیگه مونده؟

سری تکان داد و فرمان را کمی چرخاند.

– نه خانوم. همین جاست، تو همین کوچه.

سر ماشین وارد کوچه‌ی نسبتاً تنگی شد. پرسیدم:

– اینجاها رو می‌شناسین؟

لبخند تلخی گوشه‌ی لبش نشست و با نیش ترمزی که زد ماشین را وسط کوچه نگه داشت.

– نصف عمرمو تو همین کوچه پس کوچه‌ها تموم کردم خانوم.

با این حرف دستش روی دکمه‌ی قرمز رنگ کمربندش نشست.

– واسه همینه می‌گم اینجاها مناسب خانومی مثل شما نیست.

با این حرف و نگاه کوتاهی دستش طرف در رفت.

– موندم جواب آقا رو چی بدم. حسابی شاکی می‌شه.

در را باز کرد و پیاده شد. ماشین را دور زد و در را برایم باز کرد. با تشکر کوتاهی پیاده شدم. چمدانم را از صندوق عقب برداشت و کنار پایم گذاشت. در جواب تشکرم سری خم کرد:

– وظیفه‌ست خانوم امر دیگه‌ای باشه؟

به جای جواب لبخندی زدم و سری تکان دادم. قدمی عقب گذاشت و با گفتن «شب خوبی داشته باشین» در ماشین را باز کرد و روی صندلی جلو جاگیر شد. با زدن تک بوقی و خم کردن سری به نشان احترام دنده

عقب گرفت و از کوچه بیرون رفت.

با رفتنش سرم چرخید و نگاهم روی درِ دو لنگی کرم رنگ کنارم نشست.

لبخندی زدم و دستم برای برداشتن دسته کلیدی که روز آخر مهراں به همراه همان برگه کاغذ داخل دستم گذاشته بود داخل کیفم شد. با برداشتن کلید و نگاهی که بی هدف تا سر کوچه رفته بود قدمی جلو گذاشتم و کلید را داخل قفل در چرخاندم.

اینجا سرآغاز، آغاز زندگی جدید من بود.

وارد حیاط کوچکی با باغچه‌های بزرگ و درختان و بوته‌های گلی که درهم تنیده شده و قسمتی از آن با نور چراغ برق بالای در روشن شده بود، شدم. از کنار حوض کوچک و خالی از آبی که سطح آن با برگه‌های خشکیده پوشیده بود گذشتم و از پله‌های آجری جلوی ساختمان بالا رفتم. کلید انداختم و وارد ساختمان شدم. با ورودم به ساختمان برای لحظه‌ای بوی نا و ماندگی مشامم را ناراحت کرد.

با نگاهی سرسری به اطراف و وسایلی که در آن تاریکی زیاد مشهود نبود به طرف پنجره‌ی چوبی که با پرده‌ی توری کهنه‌ای پوشیده شده بود رفتم و با کمی زور کشوی محکم و زنگ خورده‌ی آن را کشیدم و دو لنگه‌ی آن را تا ته باز کردم.

با هجوم هوای آزاد و نسیمی که می‌وزید نفس عمیقی گرفتم و برای پیدا کردن کلید برق نگاهم کمی روی دیوارهای اتاق بالا و پایین شد. کلید برق کنار در ورودی اتاق بود. جلو رفتم و با زدن کلید نور زرد رنگ ضعیفی با کمی مکث داخل اتاق پخش شد.

نگاهم از روی لامپ چرخید و روی وسایل اندک و تقریباً کهنه‌ی اتاق چرخی خورد و لبخندی بی‌اراده روی لبانم نقش گرفت.

خیلی وقت بود با این وسایل و این مدل زندگی رابطه‌ای نداشتم و زندگی و ارتباطم با پیرامونم یک زندگی کاملاً مدرن و امروزی بود. به دور

از این همه سادگی.

با نگاهی سرسری به اتاق و آشپزخانه‌ی کوچکی که کنار هم قرار داشت وارد سرویس که شامل حمام و دستشویی بود شدم. با دیدن حمام و دوش آن دلم هوس حمامی کرد که این همه خستگی و کوفتگی را ببرد؛ اما نه وقت مناسبی برای دوش گرفتن بود و نه آب گرمی که بشود تنی به آن زد.

نگاهم را با حسرت از دوش مقابلم گرفتم و بیرون آمدم و با نگاهی به ساعت مچی‌ام که چیزی حول و حوش دوی نیمه شب را نشان می‌داد شالم را از سر کشیدم. بند مانتوی بهاره‌ام را باز کردم و برای برداشتن بالش و رو اندازی وارد اتاق کوچک کنار آشپزخانه شدم.

وقت تنگ بود برای منی که باید راس ساعت نه خودم را به شرکتی می‌رساندم که اصل بودنم اینجا، آن بود.

در ماشین را به هم کوبید و با قدم‌های نسبتاً آرامی به طرف انتهای پارکینگ به راه افتاد. در جواب صدای پر عشوهای که پشت گوشی می‌گفت: «چی می‌فرمائین جناب حکمت؟» با گفتن: «راهنمایی شون کنین اتاقم تا دو دقیقه‌ی دیگه بالام»

گوشی را قطع کرد. وارد آسانسور شد و با نگاه کوتاهی به جلو و چشمان کشیده و پف‌دارش دستش روی صفحه‌ی کنار در نشست.

با بسته شدن در قدمی پیش گذاشت و همان‌طور که نگاهش به جلو بود کت سرمه‌ای با چهارخانه‌های سفیدی که روی کیفش افتاده بود به تن کشید. با نگاهی به عقب و شماره‌هایی که اضافه می‌شد دستی به یقه‌ی کتش کشید و سر آستین‌های لباس سرمه‌ای رنگش را کمی مرتب کرد. صورتش را چپ و راستی کرد و با نگاه دقیقی خم شد و کیفش را برداشت.

مقابل در مکشی کرد و با گرفتن دم عمیقی با قدم‌های محکم و بلندی به

طرف انتهای راهرو و در باز شرکت به راه افتاد. با ورودش به شرکت سری برای زن جوانی که پشت میزش به احترام او ایستاده بود تکان داد و اشاره‌ای به در بسته‌ی اتاقش کرد.

— راهنمایی شون کردین؟

زن جوان سری تکان داد و «بله» ای زمزمه کرد. پشت در مکثی کرد و دستش روی دستگیره‌ی در نشست و در همان حال روبه منشی گفت:

— بگو رامبد زودتر خودشو برسونه.

با شنیدن صدای «چشم» منشی، فشاری به دستگیره‌ی در آورد و آن را تا نیمه جلو برد. با باز شدن در و دیدن دختر جوانی که کنار پنجره ایستاده و با صدای در نگاهش از روی شانه به طرفش چرخیده بود بی اختیار و به رسم عادت، لنگه ابروی چپش کمی بالا رفت. لبخند جذابی روی لبش نشست و در جواب سلام آرام او که کاملاً به طرفش چرخید و دستان کشیده‌اش را روی هم و جلوی پایش قرار داده بود سری تکان داد و قدمی پیش گذاشت.

— سلام، خیلی خوش آمدین.

لبخند کوچکی روی لب‌های قرمز دخترک روبه رویش نقش گرفت و سری تکان داد. کیفش را روی میز گذاشت و دستش به طرف مبیل‌های چرمی کنار میزش دراز شد.

— بفرمایین خانوم.

با تشکر کوتاهی جلو آمد. روی مبیل اداری که تعارفش شده بود نشست و نگاه بالا کشیده‌اش را به مردی داد که در حال نشستن بود.

مقابلش روی صندلی نشست و با تکان کوچکی گوشه‌های کت اسپرتش را کمی آزاد کرد. پایی روی پا انداخت و تکیه‌اش را به بدنه‌ی بلند مبیل داد. نگاه نافذ و جدی‌اش را به نگاهی داد که در سکوت و آرامش خیره‌ی حرکات او بود.

انگشتان نیمه مشتم شده‌اش را جلوی دهانش گرفت و با تک سرفه‌ای

سینه‌اش را صاف کرد.

– خوشحالم افتخار دادین و پیشنهادمونو قبول کردین.

لبخند کمرنگی روی لب‌های نهال نقش گرفت. ادامه داد:

– و کمی دلخور از اینکه لایق ندونستین رسم مهمان‌نوازی رو به جا بیاریم. حقیقتش یه کم جا خوردم وقتی از جناب منصوره شنیدم چه خواسته‌ای داشتین.

آرنجش را تکیه‌گاه لبه‌ی صندلی کرد و در حالی که لبخند کمرنگ روی لبش را حفظ می‌کرد در جواب نگاه منتظرش با صدای آرام و محکمی گفت:

– ممنونم از شما. قصد و نیت من از او مدن اینجا چیز دیگه‌ایه. ترجیح

می‌دم بریم سر اصل مطلب و علت بودن مون اینجا.

از صریح بودن او خوشش آمد و با گفتن:

– درست می‌فرمایید. ملاک راحتی شماست.

از جا بلند شد و زیر نگاهی که همراهش شده بود به طرف میزش رفت. با برداشتن پوشه‌ی سفید رنگی از داخل کیفش راه رفته را دوباره برگشت و سر جای قبلیش نشست. – تا قبل از اینکه همکارمون بیاد، دوست دارم نظرتونو در مورد این کارا بدونم.

دست زن جوان به طرفش دراز شد و با گرفتن پوشه، بی‌توجه به نگاه مردی که در سکوت و درحالی که دستانش جلوی چانه و دهانش مانده بود، با دقت تمام مشغول دید زدن عکس‌ها شد.

نگاهش خیره‌ی او بود و فکرش دنبال شباهت با دخترانی که می‌شناخت و با آنان مرادده داشت. دروغ چرا... از لحظه‌ای که وارد اتاق شد سادگی زیاد او برایش جالب بود؛ سادگی که بیشتر از زیبایی که اصلا هم اساطیری نبود، ولی به چشم می‌آمد، در دید بود.

سادگی دختری با شرایط او؛ دختری که کم و زیاد می‌شناختش و می‌دانست که مهم‌ترین سال‌های زندگی‌اش را در کشوری گذرانده که از نظر

او امتیاز بزرگی به حساب می‌آمد؛ حالا این دختر مقابلش نشست و برای همکاری پروژه‌ی مهمی اعلام آمادگی می‌کرد؛ پروژه‌ای که حسابی روی آن سرمایه‌گذاری کرده بود.

نگاهش از روی چشمان بدون آرایش و پایین کشیده‌ی دختر گذشت و روی لب‌هایی که رنگ گرفته بودند ماند. تنها آرایشی که به صورت داشت. درست همانند آرایش زنان کشوری که در آن درس خوانده و تجربه آموخته بود. نگاهش چرخ‌خورد و از روی قسمتی از موهای کوتاهش که از زیر شالی که آزاد و رها بال‌هایش را روی شانه انداخته بود و گردن سپیدش را زیر سیاهی شالش به نمایش گذاشته بود گذشت. پایین و پایین‌تر آمد و روی انگشتان کشیده و سپیدی ماند که با دقت عکسی را بالا گرفته و مشغول تماشایش بود.

نگاهش را که بالا آورد غافلگیر شد. سری تکان داد و پرسید:

— خوب؟! —

در جوابش سری تکان داد و عکس‌ها را به پوشه برگرداند.

— کارای خودتونه؟ —

خندید و پوشه‌ای که به طرفش دراز شده بود گرفت.

— خیر خانوم... اصل کار من چیز دیگه‌ایه.

با این حرف سرش به طرف درِ اتاق که ضربه‌ای خورده بود چرخید.

پوشه را روی میز انداخت و از جا بلند شد و به طرف در رفت.

همان‌طور که تمام قد روبه نهالی داشت که میخ حرکات او بود، دستش

دراز شد و روی دستگیره‌ی در نشست و در را باز کرد. با دیدن رامبد

لبخندی زد و دستش را داخل دستی گذاشت که به طرفش دراز شده بود.

در جواب سلام او به رسم عادت سری تکان داد و به داخل تعارفش کرد.

رامبد دست در دست او داخل شد و با دیدن نهال که به احترامش

ایستاده بود سر خم کرد.

— سلام خانم عظیمی. احوال شما؟! —

با این حرف دستش را کشید و جلو تر رفت.
– شرمنده، نمی‌دونم تا چه حد از حال و اوضاع ترافیک این شهر
باخبرین... عذر تقصیر.
لبخند زیبایی لب‌های نهال را از هم باز کرد و با گفتن: «خواهش
می‌کنم» به تعارف او که دستش به طرف صندلی‌اش دراز شد بود نشست.
نگاه رامبد به عقب برگشت.
– مسیح جان.
نگاه مسیح از روی گوشی داخل دستش بالا آمد و با عذرخواهی
کوتهای آن را داخل جیب کتش انداخت و کنار رامبد نشست. سپس رو
کرد به نهال و گفت:
– خب، می‌شنویم خانم عظیمی.
لبخند کوچکی روی لب‌های قرمز رنگش نقش گرفت.
– ترجیح می‌دم قبل از هر حرفی کارو ببینم.
نگاه مسیح به طرف رامبد چرخید و رامبد در جایش تکان آرامی
خورد.
– اون که حتما. می‌ریم از نزدیک کارو ببینیم. فقط چیزی که هست ما
وقت مون محدوده. نمی‌دونم متوجه هستین یا نه، نهایت چند ماه... و الا
پروژه به جای سود ضرر می‌ده.
سر نهال روی شانه خم شد.
– متوجه‌ام. با نمونه کارهای من که آشنا هستین؟ اگر مشکلی ندارین
که هستم تا زودتر کارو شروع کنم.
مسیح کمی به جلو خم شد و با نگاه نافذی به چشم‌های آرام او گفت:
– تکرار نمی‌خوام.
لبخند روی لبش عمیق‌تر شد.
– اهل تکرار نیستم. دنبال چیزای نو و کشف نشدم.
با قاطعیت حرفش لبخندی روی لب مسیح نشست. سری تکان داد و

ابرویی بالا انداخت.

— عالیہ!

با این حرف بلند شد و به طرف درِ اتاق به راه افتاد و در همان حال گفت:

— فکر کنم به اندازه‌ی یه فنجون قهوه وقت باشه.
رامبد در جواب نگاهش لبخندی زد و سری تکان داد.

چاقو را به آرامی روی برش گوجه‌ای که روی تخته بود کشیدم و در همان حال فکرم رفت دنبال امروز و مردان جوانی که قرار بود تا چند ماه روزانه چند ساعت را کنارشان بگذرانم؛ به مسیح حکمت. مردی که در کارش بسیار جدی بود و البته موفق. مردی که نگاه نافذش خواه ناخواه رعب می‌انداخت به دل منی که سعی می‌کردم با آن همه حرفی که از او شنیده بودم در مقابلش آرام باشم. به خودم اعتراف کردم که کنار آمدن با این جذبیه در کنار آن سر و شکل و تیپ و قیافه و نگاهی که انگار می‌گرفت کار آسانی نیست.

با صدای زنگ دستم به همراه برش کوچکی از گوجه‌های نگینی شده بالا آمد و داخل دهانم نشست و نگاهم متعجبم به طرف پنجره‌ی باز آشپزخانه چرخید. با صدای دومین زنگ و کسی که انگار برای ورود به خانه زیاد عجله داشت چاقو را روی تخته رها کردم و برای باز کردن در به طرف پله‌ها به راه افتادم. پله‌ها را به تندی پایین رفتم و از حیاط کوچک خانه گذشتم.

با کمی مکث و در حالی که ذهنم درگیر آدم پشت در بود، دستم روی دستگیره نشست. سرم کمی جلو رفت، با صدای «سلامی» که موجی از خنده داشت چشمانم متعجبم رنگ حیرت گرفت و لبان نیمه بازم تکانی خورد.

— مستان!

خندید و قری به گردن پوشیده در شالش داد.

— مستان سلامت می‌کند.

خندیدم و او را در آغوش کشیدم. خندید و دستانش دور شانهام محکم شد.

— آی آی غرب زده شدیا. این چه سرو شکل بیرون اومدنه؟ خانم آبرو

داریم تو این شهر و محل!

با خنده ضربه‌ای روی شانهاش زدم.

— تو اینجا چی کار می‌کنی؟

با همان خنده‌ای که روی لب داشت خم شد و چمدانش را از کنار پایش برداشت و با سر اشاره‌ای به ساک سیاهی که روی زمین مانده بود کرد.

— زحمت اون یکی با تو... برو کنار که مردم از خستگی.

با حرفش بی‌اختیار از جلوی در کنار کشیدم. قدمی پیش گذاشت و همان‌طور که از کنارم می‌گذشت سرش را جلو آورد و با زدن بوسه‌ی نیم‌بندی روی صورتم وارد خانه شد.

با لذت مشغول تماشای حیاط کوچک اما با صفای خانه شده بود.

وارد خانه شدم و در را بستم.

به طرفم چرخید، لبانش خندان بود؛ اما چشمانش نم داشتند.

— چقدر دلم هوای اینجا رو داشت. چقدر التماس مهرانو کرده باشم

خوبه که بذار اینجا بمونم. بی‌انصاف نداشت.

کنارش لبه‌ی حوضی که لبالب آب بود و توفیر زیادی با حوض کثیف و

پراز برگ دیشب داشت نشستم و نگاهش کردم.

— نگفتی اینجا چی کار می‌کنی؟

خندید:

— مهران که زنگ زد نفهمیدم چه جوری جمع کردم و خودمو رسوندم.

نگاه گیج و متعجبم را که دید ضربه‌ی آرام مشتش روی شانهام

نشست.

— چشاتو اون جووری نکن واسه من... گشمنه! چی داری بخوریم؟
نگاهم که رنگ تاسف گرفت، خندید و چمدانش را به دنبال خودش
کشید.

— آس کشک خاله تم. می خوای بخواه، نمی خوای بازم بخواه.
سپس با خنده نگاه گرفت و در را باز کرد و داخل شد.
با ورودش به ساختمان در حالی که هم از بودن مستان خوشحال بودم
و هم در ذهنم برای مهرانی که بی خبر برایم برنامه می چید خطونشان
می کشیدم، نگاهم را به حوض آبی دادم که با نسیمی که می وزید، تصویر
منعکس شده ماه نیمه هلال بالای سرم را موج می انداخت و تصویری
رویایی می ساخت.

سرانگشتان دستم که درون آب فرو رفت، تصویر نقش گرفته ی روی
آب موج بیشتری گرفت. سرم چرخید و با نگاهی به عقب و ساختمان و
مستانی که وسط اتاق ایستاده بود دم عمیقی گرفتم و با برداشتن ساک
جلوی پایم به طرف ساختمان به راه افتادم.
دو قدمی ساختمان با دیدن مستانه که کنار پنجره ایستاد و دستانش
ستون تن خم شده اش شد، ایستادم.

— از اینجا زیاد خاطره دارم. هم من، هم...
دمی گرفت و سری تکان داد:

— خاطره هاش، در و دیوارش، تمومی یادآور مامان و بابایی بود که
نبودن شون انقدری فشار بیاره که نشه تحمل کرد. یادگار شون بدون
خودشون موند، مهران هیچ وقت دل شو پیدا نکرد اینجا رو بفروشه. بوی
مامانم میاد نهال.

لبخندم را با لبخند غمگینی پاسخ داد و صاف ایستاد.
— از آشپزخونه ات که هیچ بر و بویی نمیاد. چی قراره بدی بهمون
بخوریم؟

ساک به دست از پله‌ها بالا رفتم و وارد ساختمان شدم.
- تو رو نمی‌دونم، اما خودم دلم هوس املت داره.
خندید و دستش به طرف دکمه‌های ریلی مانتویش رفت. با یک حرکت تمام دکمه‌ها را باز کرد.
- جهنم. بهتر از این که سرم گشنه بره رو بالش.
ساکش را کنار چمدانش گذاشتم و وارد آشپزخانه شدم.
- از مهران چه خبر؟
به دنبالم وارد آشپزخانه شد و با نگاهی به اطراف کنارم تکیه به کابینت ایستاد.
- خوب و البته نگران تو.
خندیدم و زیر ماهی‌تابه‌ی فلزی کوچکی که روی گاز بود کبریت زدم.
- شورشو درآورده انگار با بچه طرفه.
دست دراز کرد و برشی از گوجه برداشت و داخل دهانش گذاشت.
- حق داره خب. تک و تنها، اونم تو شهر و کشوری که...
- غریبه نیستم باهاش، وطنمه. شهرمه. جایی که سیزده، چهارده سال توش زندگی کردم و عزیزامو...
سر تکان دادم:
- من اون نهال کوچیک و ترسیده و بی‌پناه هفت، هشت، ده سال پیش نیستم مستان. بزرگ شدم. ریشه کردم.
دستش روی بازویم نشست.
- می‌دونم. همه‌ی اینایی که گفتی می‌دونم ولی حق بده نهال... حق بده نگرانت باشن. نگران دختری که چند سال زیر بال و پرشون بوده و الان یهو خواسته بال و پر باز کنه. مهران واقعا نگرانته نهال. اگر اصرار خودت نبود و شیوا نخواستنه بود امکان نداشت اجازه بده این طوری ازشون جدا بشی. بابا روغن بریز سوخت که!
با این حرف کنارم زد و خودش کنار گاز ایستاد.

— دل مو به چه شامی صابون زده بودما.
خندیدم و نگاهش کردم. نگاه خنداناش را گرفت و گوجه‌ها را درون
روغن ریخت.

— برنامه‌ات چیه؟

شانه‌ای بالا انداختم و با فشاری به لبه‌ی سنگ خودم را بالا کشیدم و
کنارش روی کابینت نشستم. به حرکت خندیدم. نگاهش کردم و با احتیاط
پرسیدم:

— از پسرت چه خبر؟

نگاهش غمگین شد و با برداشتن چند عدد تخم‌مرغ دوباره کنار گاز
ایستاد.

— هیچی. فعلا دارم تو حسرت داشتنش می‌سوزم.

دستم که دراز شد و روی شانه‌اش نشست گفت:

— دلم به خاطر اون همه عشقی که به پاش ریختم و از همه چیزم به
خاطرش گذشتم می‌سوزه. چقدر مهران و شیواگفتن نکن و گوش نکردم.
فکر می‌کردم یه دنیاشه و یه من. به خاطرش تو روی عزیزترینم وایسام.
پشت پا زدم به بخت خودم و نخواستم هم‌راتون بیام، چون فکر می‌کردم
دنیا و بخت من همون مردیه که عشقش چشم‌مو کور کرده و رو دنیا و
آدماش بسته. گول خوردم. مرد نبود، مردی نکرد و دلش هرز رفت و الان
من موندم و حسرت داشتن خیلی چیزایی که می‌تونستم داشته باشم و
ندارم، حتی حسرت آغوش بچه‌مو که ندارم. اینم ازم دریغ کرد.

نگاهم از روی صورتش گذشت و روی دستانی نشست که مشغول
شکستن تخم‌مرغ‌ها بود. سکوتم را که دید خنده‌ای کرد:

— پاشو سفره‌تو بنداز رسم مهمون‌نوازی رو به‌جا بیار.

با این حرف سری تکان داد.

— بیچاره اون‌ی که بخواد بیاد تو رو بگیره. به جای شام و نهارش باید
به هنر دست توانمندت بسنده کنه.

خندیدم و جستی زدم.

— اونی که منو می‌خواد باید حواسش پی‌خدم و حشم باشه. من هنرم چیز دیگه‌ایه.

با ادا ابرویی بالا انداخت که خنده‌کنان با برداشتن سفره از آشپزخانه بیرون رفتم.

همان‌طور که از اتاق بیرون می‌آمد، نگاهش به طرف آشپزخانه چرخید و دستش برای برداشتن گوشی همراهش داخل جیبش رفت. بی‌توجه به نگاهی که با طنازی خیره‌ی نگاهش مانده بود سر انگشت دستش روی اسمی که تازه وارد اسامی مخاطبینش شده بود ضربه‌ای زد و با نگاهی به آی‌کون تماسی که روی صفحه نقش گرفته بود، گوشی را بالا برد و کنار گوشش نگه داشت. با قدم‌های آرامی همان‌طور که گوشش به صدای زنگ‌هایی بود که پشت هم تکرار می‌شد به طرف آشپزخانه رفت. با ورودش به آشپزخانه گوشی را که تعداد بوق‌خورهایش زیاد شده بود کمی عقب کشید.

— یه قهوه خواستی بدی.

دخترک خندید و با طنازی خودش را بیشتر به طرف او کشاند و چشمان غرق آرایشش را بالا آورد.

— دارم درست می‌کنم دیگه. اصلاً تو جون بخواه.

پوزخندش عمیق‌تر شد و دستش را عقب کشید.

— پیشکش. همون قهوه‌تو بده که سرم داره می‌ترکه.

با این حرف صندلی عقب کشید و پشت میز نشست. برای دومین بار دستش روی شماره‌ای که گرفته بود ضربه زد و در جواب او که فنجان‌ی را جلویش می‌گذاشت و می‌پرسید: «به کی زنگ می‌زنی؟» نگاهش را بالا برد.

— به این دختره.

ابرویش که بالا پدید، دستش را کشید و کنار خودش نشانده.
- حسودی بهت نمیاد خانم نیلوفر پارسا.
نیلوفر نگاهش را به گوشی که روی میز در حال تماس بود دوخت و
سری تکان داد.

- کیه این؟

فنجانش را بالا برد و درحالی که لبخندی گوشه‌ی لب داشت و نگاه
شیطان‌ش را به نگاه کنجکاو دختر داده بود جرعه‌ای از مایع داغ داخل
فنجانش را نوشید.

- فکر کن همون طراحی که قرار بود واسه همکاری با پروژه بیاد.

ابروهای کوتاه نیلوفر بالا پدید.

- طراحی دختره!؟

- ایرادی داره؟

نگاه مات نیلوفر برای لحظه‌ای روی چشمان شیطان او که میخ شده
بود تا مچ بگیرد ماند. کمی گیج سری تکان داد و آب دهانش را بلعید.

- نه. مهم اینه کارش خوب باشه.

فنجانش را بالا برد و جرعه‌ی دیگری نوشید.

- اگه عالی نبود مطمئن باش همچین ریسکی نمی‌کردم. انگار منو

نشناختی!

لب‌های نیلوفر به نشانه‌ی خنده‌ای از هم باز شدند.

- می‌شناسم دیگه... بی‌خود نیست بابام عاشقت شد. چون یکی

هستی لنگه‌ی خود بی‌پدرش.

پوزخند گوشه‌ی لبش عمق گرفت و نگاهش به طرف میز و گوشی‌ای

که در حال زنگ خوردن بود چرخید. با دیدن اسم حک شده نهال عظیمی

که به لاتین سیو شده بود فنجانش را زمین گذاشت و صندلی‌اش را کمی

عقب کشید.

- خانم عظیمی.

صدای آرام نهال به گوشش نشست.

– سلام. عذر می‌خواهم متوجه تماس تون نشدم. امری داشتین؟
از آشپزخانه بیرون آمد و همان‌طور که دست آزادش را داخل جیب
شلوار خانگی‌اش سر می‌داد گفت:

– شرمنده، می‌دونم بی‌موقع ست ولی قرار بود واسه من چندتا نمونه
کار ایمیل کنین. چی شد؟!

صدای نهال با کمی تاخیر و همراه با شرمندگی بود.

– آخ شرمنده. اگه اجازه بدین تا چند دقیقه دیگه می‌فرستم
خدمت‌تون.

– لطف می‌کنین، منتظرم.

دوباره کنار گوشی لب زد:

– شب‌تون خوش خانوم.

با صدای «شب شما هم خوش» آرام دختر، گوشی را کمی پایین آورد.
کنار پنجره ایستاد و فکرش ناخودآگاه رفت طرف دختر ظریف و قد
بلندی که امروز فکرش را برای چندمین بار اسیر آن همه سادگی کرده
بود.

با صدای قدم‌هایی که کنارش متوقف شد نگاهش از روی شانه
چرخید. دمی گرفت و گوشی داخل دستش را روی میز رها کرد و قدمی
جلو گذاشت.

با برداشتن کیف لپ‌تاپم لبه‌ی پنجره نشستم و با نگاهی به مستان که
مشغول پاک کردن سفره از خرده‌های ریز نان بود زیپ کیفم را کشیدم.

– غرق نشی؟

سرش را بلند کرد و خندید:

– با کی حرف می‌زدی؟

با خنده چشمانم را گرد کردم و در لپ‌تاپ را باز.

— با یه آقای خوش تیپ.

با خنده ابرویی بالا انداخت و با برداشتن وسایل کنارش روی پا ایستاد.

— از اینا دیگه تو دست و بالت نداری یکی ببخشی به ما؟

با صدا خندیدم و منتظر بالا آمدن صفحه شدم. رفت و برگشتش به هال چند دقیقه‌ای طول کشید. با ورودش به هال در حالی که سینی کوچکی که حاوی دو لیوان چای بود همراه داشت لبخندی زدم و دکمه ارسال بالای صفحه را فشردم.

مقابلم آن طرف سکوی کنار پنجره نشست و سینی داخل دستش را میان مان گذاشت.

— از اینکه بعد این همه سال اینجایی، چه حسی داری؟

لبخند نشسته‌ی روی لبم عمیق‌تر شد و در جواب تشکری که حکمت برایم ارسال کرده بود، «شب خوشی» زدم و با خاموش کردن لپ‌تاپ نگاهم را به نگاه مهربانی دادم که خیره‌ی صورتم بود و به آرامی چایش را مزه‌مزه می‌کرد. لیوان چایم را برداشتم.

— من اینجا رو دوست دارم. همیشه از این که یه ایرانی‌ام به خودم بالیدم؛ اما اگه رفتم، پشتش یه مشت اجبار بود؛ اجباری که منو ناچار کرد به رفتن.

لیوان نیم‌خورده‌اش را پایین آورد و مابین انگشتانش گرفت.

— یادمه. روزای سختی بود اون روزا.

سپس خندید و ادامه داد:

— توام که دُمت به دُم شیوا بسته!

خندیدم.

— کلافه‌اش کردم بیچاره رو.

— می‌مونی یا برمی‌گردی؟

شانه‌ای بالا انداختم و همان‌طور که نگاهم به بیرون بود جرعه‌ای از

چایم را نوشیدم.

– دل‌بستگی ندارم که پاگیرم کنه.

با خنده ضربه‌ای به ران پایم زد.

– یعنی اگه دلت یه جایی بند بشه احتمال موندنت هست. هان؟

باخنده جواب دادم:

– فکر می‌کنی بشه؟

لیوانش را داخل سینی گذاشت و ایستاد.

– چرا که نه؟! از همین آقا خوش‌تیپه که می‌گی شروع کن. عرضه

نداشتی که یه غربی شو تور کنی به همین شرقی بسنده کن.

به حرفش خندیدم و نگاهم را از او که با خنده وارد اتاق کناری می‌شد

گرفتم. سرم را به بدنه‌ی پنجره‌ای که پشت سرم به دیوار چسبیده بود دادم

و چشمانم را برای لحظه‌ای بستم. تصویرش بی‌اختیار نقش گرفت؛ تصویر

مردی که بسیار خوش‌پوش بود و نگاهی سنگین و نافذ داشت. نگاهی که

آن قدر کاونده بود، انگار مته داشت و قصد کرده بود رسوخ کند در فکر و

ذهنی که مقابلش بود.

من داشتم به یک مرد فکر می‌کردم. به حکمت... مسیح حکمت.

مردی که قبل از ورودش به اتاق بوی عطر چند صد هزار تومنی‌اش

مشامم را پر کرده و سرم را چرخانده بود. مردی که با مردهای بور و به

قول شیوا زردنبوی اطرافم اصلا وجه تشابه نداشت.

با صدای بلندی از کنارم چشمانم باز شد و سر و نگاهم چرخید و

روی مستان خندانی نشست که با سر اشاره‌ای به رخت‌خواب‌های

افتاده‌ی کنار پایش می‌کرد.

– پاشو که وقت بوس و لالاست.

خنده‌کنان ایستادم و با نگاهی به او که در حال پهن کردن

رخت‌خواب‌ها وسط هال بود و از بودنش خوشحال بودم، به طرف

سرویس بهداشتی کنار آشپزخانه به راه افتادم.

دستی به تندی روی شانهام نشست و با تکان شدیدی صدایم کرد.
- نهال. نهال بیدار شو.

چشمانم که با وحشت و کمی ترسیده باز شد نفس راحتی از میان
لب‌های نیمه بازش بیرون آمد.
- داشتی خواب می دیدی؟

با نفس‌هایی که کمی تند شده بود آب دهانم را به سختی پایین دادم.
خودم را بالا کشیدم و لیوان آبی را که به طرفم گرفته بود با تشکر کوتاهی
گرفتم. جرعه‌ی کوچکی نوشیدم و در جواب سوالش که پرسید:
- کابوس می دیدی؟

سری تکان دادم و جرعه‌ی دیگری نوشیدم. پرسید:
- چی؟

پلک بستم و نفس حبس شده‌ام را بریده بریده بیرون دادم.
- نمی دونم... یادم نمی مونه.
دستش روی شانهام نشست.

- ترسیده بودی، داشتی شیوا رو صدا می کردی!
لب گزیدم و لیوان داخل دستم را به طرفش گرفتم. لیوان را گرفت و با
نگاهی به من که خودم را پایین می کشیدم و سر دردناکم را روی بالش می
گذاشتم با نگرانی پرسید:
- خوبی؟

به جای جواب پلک زدم. چه خبر داشت که این کابوس‌ها سالیان سال
بود با من دمخور و کابوس بسیاری از شب‌هایم بودند. چه خبر داشت که
این شب‌ها چه بر سر من و شیوایی می آمد که تا خود صبح در آغوشم
می کشید و سر و صورتم را بوسه باران می کرد و کنار گوشم آنقدر
می گفت و می گفت تا آرام می شد، تن ترسیده و لرزیده‌ام و هزاران بار لعن
و نفرین می کرد کسی را که باعث و بانی این شب‌هایم بود.
نمی دانم اگر عزیززی چون شیوا نمی بود چه می گذشت به من

ترسیده‌ای که پناه برده بودم به او.
خم شد و سرش را کنار سرم گذاشت و به لبخند کم‌رنگ و قدرشناسم
لبخندی زد.

– بخواب.

کمی به طرفش چرخیدم.

– ببخشید بیدارت کردم.

لبخندی زد.

– خواب نبودم.

در جواب نگاهم دمی گرفت. طاق باز شد و نگاهش را به سقف و گچ
بری‌های کهنه و رنگ‌ورو رفته‌ی بالای سرش داد.

– پلک که می‌بندم خاطره‌ها جون می‌گیره. مامان... بابا... من و مهرانی
که داریم دور اون حوض تازه نقاشی شده‌ی وسط حیاط دوچرخه بازی
می‌کنیم و صدای دینگ دینگ زنگ دوچرخه‌اش اعصاب مامانو می‌ریزه
به هم و هی تشر می‌زنه که نکن بچه... بابایی که رو همین سکوی کنار
پنجره داره موج رادیوی کوچیک کرم رنگ شو تنظیم می‌کنه و زیر زیرکی
حواسش بهمونه. به من که تازه یاد گرفتم چطور رکاب بزنم...
آه عمیقی از سینه بیرون داد و دستی روی چشمانش کشید. صدایش
بغض داشت.

– چقدر دلم براشون تنگه. چقدر بی‌تاب اون دستایی هستم که همین
گوشه‌ی اتاق پشت چرخش می‌نشست و صدای اون چرخ‌خیاطی رو
درمی‌آورد و از پارچه‌هایی که می‌خرید لباس می‌کرد به تن لاغرم...
دستم که روی دستش نشست بغضش شکست و شانیه‌هایش لرزید.
– در و دیوار اینجا پر از خاطره‌ست. دلم براشون تنگه نهال.
سرش چرخید و صورتش در سینه‌ام پنهان شد. با ناراحتی دستم را
دورش حلقه کردم.

می‌توانستم حالش را درک کنم؛ می‌فهمیدم حالی را که خودم زیاد اسیر

صدایش موجی از نگرانی گرفت.

– خوبی؟

بی اختیار از حرفش لبخندی روی لبم نقش گرفت.

– خوبم. قربونت برم.

صدای آرامش همراه با مکث بود.

– زیاد نمون نهال. زود باش.

– اوادم.

در آن لحظه بی نهایت قدردان مهرانی بودم که بی حساب محبت‌های برادرانه خرجم کرده بود و همیشه و همیشه هوایم را داشت.

ساعتی بعد با نگاهی سرسری به آینه و برداشتن کیف دستی و کیف لپ‌تاپم از اتاق بیرون زدم. همان‌طور که به طرف در ورودی ساختمان می‌رفتم نگاهم از روی شانه به طرف مستانه که در حال خروج از آشپزخانه بود چرخید و در جواب سوالش که می‌پرسید:

– کی برمی‌گردی؟

شانه‌ای بالا انداختم و در را باز کردم.

– نمی‌دونم، دیر و زود شد زنگ می‌زنم بهت.

مقابلم تکیه به چهارچوب در ایستاد و با خنده گفت:

– با این سرو شکل و تیپ و لباس زیادی تابلویی واسه این مردم و این کوچه‌ها. مواظب باش.

خندیدم و با بستن بند کفشم کمر صاف کردم.

– برم؟ کاری نداری؟ چیزی نمی‌خوای؟

– نه برو به سلامت. خیلی مواظب باش.

با خنده پله‌ها را پایین رفتم.

– این روزا زیادی شده شنیدن این جمله.

دستم را بالا بردم و همان‌طور که به طرف در می‌رفتم روی هوا برایش

تکانی دادم.

— بدرود مستانه بانو.

جوابم «به سلامت» همراه با خنده‌ی او بود.

از خانه بیرون آمدم و با قدم‌های کوتاه و محکمی بی‌خیال نگاه‌هایی که با تعجب خیره‌ی خودم و قدم‌هایی بود که از کنارشان می‌گذشت به طرف ابتدای کوچه به راه افتادم. می‌دانستم با بودنم اینجا حتماً با امثال این نگاه‌ها و کمی بعد بعضاً حرف‌هایی که می‌شنیدم روبه‌رو خواهم شد. باید از همین ابتدا آب پاکی را روی دستم می‌ریختم. وقتی که می‌دانستم و قبول کرده بودم که باشم و بمانم.

از پیچ کوچه گذشتم و وارد کوچه‌ای به مراتب بزرگتر و شلوغ‌تر شدم که با شنیدن صدای بوقی که پشت‌بندش نامم را می‌خواند نگاهم با تعجب به عقب برگشت.

با دیدن ماشین شیک‌ی که در فاصله‌ی چند قدمی‌ام توقف کرده بود، لبخندی روی لبم نشست و قدمی پیش گذاشتم. رامبد شکیب‌با خنده سری تکان داد و در جواب سلام آرامم سلام بلند و گرمی کرد. به ماشین اشاره زد.

— بفرمائین می‌رسونم تون.

با نگاهی به اطراف بدون آنکه تعارفی تکه پاره کنم به طرف در ماشین‌ی که از داخل برایم باز شده بود رفتم و کنارش روی صندلی بزرگ و راحت آن جاگیر شدم.

با نشستنم کنارش همان‌طور که لبخندی به لب داشت احوالم را پرسید که با تکان سر به گفتن: «خوبم» بسنده کردم و اشاره‌ای به جلو زدم.

— تا بیشتر از این تابلو نشدیم بهتره بریم.

خندید و دنده را جا زد.

— از سر همون کوچه که پیچیدین زیادی تابلو بودین، بین این در و دیوار و ریخت و لباس‌های مردم این کوچه و محله، تافته‌ی جدا بافته‌این. واسه این محل مناسب نیستین خانوم.

در جواب نگاه آرامم سری تکان داد و گفت:
– باید اجازه می‌دادین کارا طبق روال پیش می‌رفت. چند ماه که بیشتر
مهمون نبودین.

سکوت که کرد پرسیدم:

– اینجا چی کار می‌کنین؟

خندید و فرمان را چرخاند و وارد خیابان اصلی شد.
– بگم که گذرم این طرفی بود و خواستم به این بهونه شما رو هم
برسونم که دروغ محضه... به درخواست مسیح و البته خواست خودم
اینجام.

در جواب سوالم که پرسیدم:

– برای چی؟

گفت:

– راه طولانیه و نا آشناس واسه شمایی که ناواردین و دور افتادین این
همه سال از شهر و کشورتون.

در جواب نگاه و تشکر زیر لبی‌ام سری تکان داد و به گفتن:
«وظیفه‌ست» بسنده کرد.

دستش جلو رفت و دکمه‌ی پخش ماشین را زد. صدای آهنگ ملایم
بی‌کلام زیبایی در فضای بزرگ ماشین پیچید و حال غریب مرا کمی آرام
کرد. نیم بیشتری از راه همان‌طور که نگاهم از پشت پنجره‌ی بسته‌ی
ماشین به بیرون و گوشم به آهنگ بود، طی شد.

با صدای تک سرفه‌ای که زد و به ظاهر سینه‌ای صاف کرد نگاهم به
آرامی به طرفش چرخید. به نگاهم لبخندی زد و گفت:

– دیشب داشتم با مسیح حرف می‌زدم، به ظاهر راضی بود از نمونه
کارایی که براش زده بودین. می‌گفت انتخاب سخته براش.

لبخندی زدم و با اعتماد به نفسی که همه و همه‌اش سرچشمه از حسی
می‌گرفت که مهران با آن همه تشویق ترزیق وجودم کرده بود گفتم:

– چرا راضی نباشن؟ اون کارا سرسری و دم‌دستی انتخاب نشده و طرح نخورده که بشه به راحتی از کنارش گذشت. سری تکان داد و با صدا خندید.

– نه خوشم میاد. علاوه بر کارتون اعتماد به نفستونم فوق‌العاده‌ست. – حرف حق بی‌جوابه. امیدوارم روزای خوبی کنار هم داشته باشیم. نگاه و لبخند عمیقش را با لبخندی پاسخ دادم. به این فکر کردم چقدر نوع نگاه‌ها فرق دارد. این نگاه با نگاهی که از آن یکی مرد همراهش دیده بودم فرق می‌کرد.

این نگاه آرام بود و آن یکی نافذ و سخت و جدی. ماشین وارد خیابان شد و همزمان با ماشینی که از مقابل می‌آمد رو در روی هم و مقابل ساختمان بسیار شیک و بزرگی پارک شدند. دست شکیبیا با گفتن: «بفرمایید» از میان صندلی‌ها برای برداشتن کیف و کتس عقب رفت و دست من با تشکری به طرف در.

در که باز شد و پایم که زمین زیر پایم را لمس کرد سرم به همراه نگاهم بالا آمد و ناخودآگاه روی صورت مردی نشست که در حال پیاده شدن نگاه جدی‌اش از پشت شیشه‌های زرد رنگی که چشمانش را قاب گرفته بودند، خیره‌ی صورتم بود.

همان‌طور که تمام قد می‌ایستاد در ماشین را بست و برای نگاهم سری تکان داد که به همان طریق هم جواب گرفت.

با صدای در کنارش نگاهم از رویش گذشت و به طرف زن جوانی چرخید که در حال بالا دادن عینک سیاه بزرگش روی موهای بلونش بود. چهره‌ی جذابش با آن همه عمل زیبایی در کنار پوست برنزه شده، با موهای بلوند، گیرایی خاصی داشت و بی‌اختیار نگاه‌ها را به سمت خودش می‌گرفت.

به لبخند عمیق نشسته‌ی روی لبش لبخندی زدم و قدمی جلو گذاشتم که شکیبیا با سلام بلند بالایی کنارم ایستاد. دستش را از جلویم به طرف

جناب مسیح حکمت که در فاصله یک قدمی ام ایستاده بود دراز کرد. دستانشان که محکم و دوستانه درهم قفل شد سر شکیبا به طرف زن جوانی که کنار حکمت می ایستاد چرخید.

— افتخار دادین خانم پارسا!

با حرف شکیبا لبخند جذابی لبهای رنگ گرفته اش را از هم گشود و نگاهش روی صورت حکمت نشست. دست آزاد حکمت کمی بالا آمد، به من اشاره کرد و با صدای جدی و بمی گفت:

— خانم عظیمی، افتخار دادن و از امروز قراره تو این پروژه ما رو همراهی کنن.

با این حرف رو کرد به من.

— خانم نیلوفر پارسا یکی از سهام داران این پروژه.

سری تکان دادم و دستم با لبخند کوچکی به طرفش دراز شد.
— خوشبختم.

دستم را به گرمی فشرد.

— چه افتخار بزرگی! خیلی خوشحالم می بینم تون.

در جواب تشکرم سری تکان داد و نگاهش را به شکیبا داد که نگاهش روی گوشی داخل دستش بود.

— شما چطورین؟

نگاه شکیبا به همراه خنده ای بالا آمد.

— خوب.

با این حرف قدمی عقب کشید و دستش به طرف ساختمان پیش روی مان دراز شد. نگاهم که بی اختیار به کنارم و روی صورت حکمت نشست دستش بالا رفت و عینکش را از چشمان پر جذبه اش برداشت به جلو اشاره کرد.

— بفرمائین.

با حرف او دست نیلوفر روی کمرم نشست و با این کار وادار به حرکتم

کرد. با عذرخواهی کوتاهی جلو رفتم و همزمان با او از در بزرگ مقابل روی مان گذشتیم و داخل شدیم.

با ورود دو زن جوان نگاه تند رامید به طرف مسیح که در حال بند کردن دسته‌ی عینکش به جیب لباسش بود چرخید و با صدایی که آرام بود و پر حرص روبه او گفت:

– این اینجا چه غلطی می‌کنه؟

با بالا پریدن ابروی مسیح قدمی پیش گذاشت و سرش را جلو کشید.

– برداشتی دنبال خودت خِرکشش کردی که چی؟ چی می‌خواد

اینجا؟

پوزخند او را ندیده گرفت و با پشت دست ضربه‌ی محکمی روی

سینه‌ی ستبرش زد.

– رک و راست می‌گم مسیح، حق نداری کثافت‌کاریاتو وارد حریم

کاریت کنی.

دست مسیح روی شانه‌ی او نشست و با عقب زدنش از کنار او گذشت

و در همان حال گفت:

– یادت رفته چی کاره‌ست هان؟

با تک خنده‌ی مسخره‌ی رامید سرش با جدیت به طرفش چرخید.

– این که چی کاره‌ست رو تو استادتری تا من... شنیدن کی بود مانند

دیدن. هوووم؟

با خارج شدن این جمله از دهان او، مسیح ایستاد و با کمی مکث روی

پاشنه‌ی پا به طرفش چرخید.

– حرف حسابت چیه؟

پوزخندی به سوال مسیح زد. جلوتر رفت و رو در روی او و سینه به

سینه‌اش ایستاد.

– بوگند کارات داره خفه‌ام می‌کنه مسیح. به خودت بیا لطفًا!

با این حرف نگاه جدی و کش دارش را از صورت جدی و مصمم مسیح گرفت و خواست از کنارش بگذرد که دست قوی او میج مردانه اش را محکم گرفت.

– درستش اینه، وقتی حرف می زنی منتظر بمونی تا یه جوابیم بشنوی. سر رامبد جلو آمد.

– نمی مونم، چون دارم می بینم.

مکثی کرد و خیره به چشمان غضب کرده ی مسیح گفت:

– کاش فقط یه کم حرمت نگه می داشتی داداش.

به آنی فاصله ی ابروان مسیح به صفر رسید.

– اصراری ندارم وقتی خودشون طالبن.

رامبد خندید و دستش روی شانهِ مسیحی نشست که پنجه مشت کرده بود.

– تو راست می گی... بی خیال داداش.

خواست بگذرد که با صدای جدی او ایستاد.

– حواست باشه که اگه اون و سرمایه ی بی حساب باباش نبود با اون

همه بدهی و چاله چوله به جای ایستادن و شاخ و شونه کشیدن الکی، داشتیم آب خنک می خوردیم و روزامونو می شمردیم.

پوزخند کش دارش مسیح را عصبی تر کرد. ضربه ی آرام دستش روی شانهِ او نشست و با زدن لبخندی که حرف ها پشت خود داشت از کنارش گذشت و داخل شد.

با رفتن رامبد، دست مسیح کلافه و عصبی بالا آمد و داخل موهای جلوییش فرو رفت و با گفتن: «گندت بززن!» با قدم های محکم و استوار به طرف در ورودی ساختمان به راه افتاد.

مسیح می دانست حرف حساب رامبد چیست ولی فعلا وقت بحث و حرف نبود، وقتی برای به ثمر رساندن آنچه در ذهن داشت کلی وقت و انرژی صرف کرده و باید صبوری می کرد. همان طور که نیمی از فکرش

دنبال حرف‌هایی بود که زده بودند و نیمی دیگر دنبال کار و پروژه‌ای که زمان زیادی برای تحویل آن نداشت، پله‌ها را به تندی بالا رفت. میان پاگرد دوم و مقابل دری که تا انتها باز بود با گرفتن دم عمیقی وارد شد. با ورودش به ساختمان اولین نگاهی که متوجه او شد و به طرفش برگشت نگاه دقیق و موشکافانه‌ی نهالی بود که خیره به فضای خالی و بزرگ روبه‌رویش مانده و حرکتی نمی‌کرد. با دیدن نگاه او به رسم ادب لبخندی به لب نشانده و با نگاه کوتاهی به رامبد که گوشه‌ای از سالن سر در گوشی داخل دستش فرو برده بود جلو رفت.

– خب، نظرتون چیه خانوم عظیمی؟

با سوالش سر نهال کمی چرخید و نگاهش به فضای روبه‌رو دقیق‌تر شد. دستانش را بالا آورد و روی سینه چلیپا کرد و با کمی مکث جواب داد:

– خوب که نه، عالیه! با این فضا و ویو می‌شه بهترین کارو ارائه داد. با این حرف نگاه از مقابلش گرفت و بی‌توجه به نگاه خیره و جدی مسیح با قدم‌های آرامی به طرف کیف‌لپ‌تاپش که کنار در روی زمین مانده بود رفت. با برداشتن کیف، نگاهش برای پیدا کردن وسیله‌ای که بتواند روی آن بنشیند چرخ کوچکی زد و با دیدن سطل بزرگی که کنار وسایل جا مانده‌ی گوشه‌ی سالن بود به طرف آن رفت و با زدن لبخندی به لبخند جاخوش کرده روی لبان نیلوفر، با باز کردن زیب کیفش روی سطل سفید رنگ نشست و مشغول روشن کردن لپ‌تاپش شد.

صدای به ظاهر آرام صحبت کردن آن‌ها را که در فضای خالی انعکاس نسبتاً بلندی داشت می‌شنید. مانند همیشه و همه جا صحبت از کار بود و سرمایه‌ای که در این راه صرف شده بود و منتظر نتیجه بودند.

سعی کرد تمام حواسش را به کارش دهد. برایش مهم بود که چرا اینجا و کنار این آدم‌ها حضور دارد. با کمی جستجو نگاه آرامش بالا آمد و روی آن چند نفری نشست که رو در روی هم وسط سالن با بگو و بخند مشغول

صحبت بودند. سینه‌ای صاف کرد و صدایش را کمی بالا برد.

– جناب حکمت!

سر مرد که چرخید و نگاهش به طرف او برگشت به آرامی لب زد:

– تشریف میارین؟

سری تکان داد و با «بیخشیدی» روبه آن دو با قدم‌های آرام و محکمی که روی سرامیک‌ها طنین انداخته بود به طرف نهال آمد که برای لحظه‌ای نگاه و حواسش را به او داده بود.

این مرد با این همه پرستیز، برای نهالی که سعی کرده بود با آن همه حرف مهران و دل نگرانی‌های خاله‌اش باز هم آرام باشد، زیادی نگران کننده بود.

کنارش که رسید دست نهال بی‌اختیار به طرف لپ‌تاپ نشسته‌ی روی پایش رفت.

– این طرح‌ها رو ببینین.

حکمت خودش را کمی جلو کشید. کیفش را کنار پایش گذاشت و از بالای شانه‌ی نهال خیره شد به تصاویری که روی مانیتور نقش گرفته بودند.

به ظاهر آنجا بود و بی‌خیال نهالی که از این همه نزدیکی و بوی خوش عطری که تا ته ریه‌هایش نفوذ می‌کرد خوف کرده و بی‌حواس شده بود. دروغ نبود اگر می‌گفت این مرد از آنچه که فکرش را هم می‌کرد، جذاب‌تر و پرنکش‌تر است؛ مردی که بی‌اختیار در مقابل خودش و جذبه بیش از حدش کم می‌آورد و فراموش می‌کرد آن همه حرفی که شنیده بود. آن هم برای دختری چون او که ندیده و چشم و گوش بسته نبود.

با صدای بم و آرامی که می‌گفت: «نیستین خانوم عظیمی؟» و شانه‌ای که بی‌هوا از پشت سر مماس شانه‌اش شده و دستی که کنار دستش روی صفحه‌ی لمسی موس نشست بود بی‌حواس نگاهش را بالا کشید و به تصویری داد که به فاصله چند سانتی‌اش در حالی که لبخندی گوشه‌ی لب

داشت خیره به مانیتور کوچک روی پای او بود.
همان‌طور که نگاهش به جلو بود و انگشتان دستش به آرامی کنار
دست نهال روی موس حرکت می‌کرد پرسید:
- طوری شده؟
مکثی کرد و با این حرف نگاهش کمی اریب برداشت و روی نگاه او
نشست.

- خانوم نهال!
مانده بود چه جوابش را بدهد که صدای زنگ موبایل و قدم‌هایی که پر
شتاب به طرف شان می‌آمد نگاه هر دو را به کندی به طرف جلو کشاند.
نیلوفر بود که با اشاره‌ای به گوشی داخل دستش روبه مسیح گفت:
- نسترنه او مده دنبالم، باید برم.
با این حرف بدون آنکه منتظر عکس‌العملی از طرف او بماند خودش
را جلو کشید و با زدن بوسه‌ی نیم‌بندی روی گونه‌ی مرد خندید.
- شبو که یادت هست؟
قدمی عقب گذاشت.
- گزک ندی دست باباما...
سر مسیح که به آرامی و بی‌حرف تکان خورد نگاهش چرخید طرف
نهالی که خیره‌ی حرکات آن دو مانده بود.
- نهال جون خوشحال شدم.

به لبخند نشسته‌ی روی لب نهال خنده‌ای زد و دستش را درون دست
دراز شده‌ی او گذاشت. دستش را فشرد و با خداحافظی کوتاهی عقب
گرد کرد و با قدم‌های تندی از در بیرون زد. با خروجش از ساختمان نگاه
جدی مسیح که تا دم در بدرقه‌ی راهش شده بود چرخید و روی رامبدی
نشست که کنار در تکیه به دیوار ایستاده بود. با دیدن نگاه جدی او
پوزخندی روی لب رامبد نمایان شد و سرش به نشانه‌ی تاسف تکان
آرامی خورد. بی‌خیال نگاه پر افسوس او نگاهش را به دستی داد که در

حال بالا و پایین کردن تصاویر پیش رویش بود.

کیسه‌های داخل دستم را به زحمت جابه‌جا کردم و دستم را روی شاسی زنگ فشردم. صدای قدم‌های تند مستانه و صدای «اومدم» اش بی‌اختیار لبخند روی لبم نشانده. با صدای در سر چرخاندم و نگاهم را از زنی که از کنارم رد می‌شد و با کنجکاوی نگاهش رویم مانده بود گرفتم و به مستانه دادم.

مستانه با دیدنم ابرو گره کرد و با نگاهی به کوچه و منی که جلویش برای ورود با خستگی این پا و آن پا می‌کردم، با لحن نسبتاً تندی گفت:
- الان ساعت اومدنه به نظرت؟

خندیدم و با دادن چند کیسه از خریدهایم به دستش از کنار او گذشتم و وارد حیاط شدم.

- ادای مامانا رو واسه‌ی من درنیار.

با تمام تلاشش برای جدی بودن خندید و با کنار پا در را بست.

- دلم تموم شد به خدا.

پله‌ها را بالا رفتم و در حال درآوردن کفش‌هایم گفتم:

- کارمون طول کشید. باید برای شروع کار به چند جایی سر می‌زدیم.

شلوغی خیابونا کلافه‌مون کرد.

به دنبالم پله‌ها را بالا آمد و وارد ساختمان شد. با ورودم به ساختمان و

بوی غذایی که شامه‌ام را پر کرد. خریدها را در آغوشش رها کردم.

- وای دارم می‌میرم مستان چه بویی راه انداختی.

خندید و با دستانی پر وارد آشپزخانه شد.

- تا تو به آبی به دست و روت بزنی سفره رو انداختم.

بی‌خیال آنچه گفته بود به دنبالش وارد آشپزخانه شدم. مشغول

بررسی پاکت‌های خرید روی کابینت بود، کنار گاز ایستادم و سرکی به

قابلمه‌های روی آن کشیدم.

— می‌بینم که امروز تمام هنرتو خرج کردی! خونه ترگل و رگل شده، غذا به باره.

با خنده ضربه‌ای روی دستم زد و جواب داد:

— ناخنک نزن. گفتم دست تو بشور سفره رو بندازم.

خنده کنان دستم را دورگردنش حلقه کردم که گفت:

— حال امروزمو دوست داشتم. خیلی وقت بود که دیگه مال خودمو و ساعت و دقیقه‌هام نبودم.

سرم را عقب کشیدم و خیره به چشمانی که نم گرفته بود گفتم:

— مهران نگرانته مستان. روزی نیست که ورد زبونش اسم تو نباشه...

الان چی کار می‌کنه؟ الان چه حالی داره؟ الان کجا رفته؟ چرا داری

لجبازی می‌کنی؟ چرا نمی‌ای؟

نگاه از نگاهم دزدید. عقب کشید و به ظاهر مشغول آماده کردن

وسایل شام شد.

— تا وقتی که یه کورسوی امیدی واسه داشتن بچه‌ام هست منم هستم.

کنارش تکیه به بدنه‌ی یخچال کوچک و قدیمی آشپزخانه ایستادم.

— تا کی؟

نگاهم کرد و با کفگیر کوچک داخل دستش مشغول زیرورو کردن

برنج‌ها شد.

— نمی‌دونم.

پرسیدم:

— حرف حسابش چیه؟

شانه‌ای بالا انداخت.

— می‌گه لیاقت مادری بچه‌شو ندارم.

اخم کردم و جدی پرسیدم:

— تازه یادش اومده؟

خم شد و از کابینت سفره را برداشت.

— اون موقع‌ها به ظاهر آدم بود. همون موقعی که نه دلش هرز رفته بود و نه نگاهش.

سری تکان داد و با گرفتن دم عمیقی لبخند زد و سفره را به طرفم انداخت.

— بنده از تا غذا رو بکشم.

سفره‌ای را که به سینه‌ام برخورد کرده بود، گرفتم و در حالی که دستم برای برداشتن گوشی که داخل جیبم می‌لرزید می‌رفت، از آشپزخانه خارج شدم.

با دیدن پیامکی که روی گوشی افتاده بود و دیدن اسم مسیح حکمت روی پیام آمده ابروانم بی‌اختیار بالا پرید.

تنها یک جمله‌ی کوتاه نوشته بود: «قرارمون فردا راس ساعت هشت.» لبم به نشانه‌ی لبخند کمی عقب رفت، دستم روی صفحه ضربه زد: «ok» و پیام را ارسال کردم. همان‌طور که فکرم ناخودآگاه طرف امروز و مردی که جدی و به ظاهر سخت‌گیر می‌رفت، گوشی را در جیبم رها کرده و تای سفره را باز کردم.

در حال پهن کردن سفره بودم که مستانه با ظرف و ظروفی در دست به اتاق آمد. بالای سرم ایستاد و ظرف‌ها را به دستم که به طرفش دراز شده بود داد و پرسید:

— سخت نیست؟

در جواب سوال نگاهم خنده‌ای کرد.

— مال این جور زندگی کردن نیستی آخه. دختر نازپروده‌ی خانان عظیمی‌ها رو چه به روی زمین نشستن و پای سفره غذا خوردن؟ خندیدم و گفتم:

— من کنار شیوا بزرگ شدم. کاری به کار عظیمی‌ها ندارم.

با این حرف بلند شدم و با نگاه و خنده‌ای به او برای شستن دست و رویم وارد سرویس بهداشتی شدم.

در که پشت سرم بسته شد دستانم لبه‌ی چینی روشویی را چسبید و نگاه غم دارم از میان آینه رسوب گرفته‌ی مقابلم خیره شد به دختری که نگاه و دلش دنیایی غم داشت؛ غمی که همیشه پشت چهره‌ی شاد و خندانم به واسطه‌ی حرف‌های شیوایی که جای همه را برایم پر کرده بود پنهان می‌شد.

چقدر این روزها دلتنگ شیوایم بودم؛ شیوایی که خاله بود و مادرانه محبت خرج کرده بود. کاش زودتر این روزها می‌گذشت و این فاصله پر می‌شد.

با آهی که به یادش از میان لبان نیمه بازم خارج شد، پلک بستم و نم چشمانم را پشت پلک‌هایم خشکاندم.

با صدای مستانه که نامم را می‌خواند، دستم برای زدن آبی به سر و صورتم به طرف شیر رفت. بغض فرو خورده‌ی بی‌دلیم را با بلعیدن آب دهانم پایین دادم و در را باز کرده و بیرون رفتم.

– رفتی یه آب بزنی به صورتت؟! –

لبخند روی لبم پشت حوله‌ای که به آرامی روی صورتم کشیده شد پنهان ماند. حوله را که پایین کشیدم منتظر نگاهم کرد. خندیدم و کنارش نشستم.

– چیه؟ –

قاشقش را از کنار بشقابش برداشت.

– راست شو بگم؟ نمی‌فهمم چرا اینجایی!

ابروی بالا پریده‌ام را که دید پوزخندی گوشه‌ی لبش نشست و همان‌طور که با قاشق مشغول زیرورو کردن برنج‌ها بود گفت:

– وقتی مهران زنگ زد و گفت که قراره بیای، وقتی گفت دنبال چی

هستی، تعجب کردم... اینجا جای تو نیست نهال. جای آدمی که پشت نداره نیست. نباید می‌اومدی.

دستم که روی دستش نشست گفت:

— تا دیر نشده برگرد.

به خواهش نشسته در صدایش لبخندی زدم و پرسیدم:

— چی شده؟

لب فشرد و قطره اشکی روی گونه‌اش دویدن گرفت.

— بریدم.

گوشه‌ی لبم زیر دندانم رفت، نگاهش بالا آمد و با مکث نسبتاً کوتاهی

گفت:

— حالم بد نهال. دیروز و گذشته‌هام و فردای پیش روم حال مو بد

می‌کنه.

قاشقش را درون بشقاب رها کرد. پنجه‌های دستش را روی پایش

مشت کرد.

— مرگ مامان و بابا و تنهاییم باعث شد که به سمتش کشیده بشم. به

سمت پسر ساده‌ی شهرستانی که نگاه‌هاش آرام آرام عقل رو از سرم

پروند.

نگاهی به من انداخت و پرسید:

— می‌دونی از چه روزایی می‌گم؟

و در میان سکوت من ادامه داد:

— از همون روزایی که مهران درگیر کارای خودش و بورسش بود.

همون موقع‌هایی که باید زودتر جمع می‌کرد می‌رفت، شیوا خوشحال اون

طرف منتظر بود ولی دل نگرونی‌هاش واسه من و بودنم اینجا دست و

دل شو سرد کرده بود. بهونه‌اش واسه موندن، من بودم و تنهاییم؛ منی که

دل داده بودم به موندن و مهر پسری که سادگیش زیادی دل‌مو برده بود.

مهران که فهمید دلیل نرفتمن چیه سرخ و سفید شد و از کوره در رفت.

چقدر زبون خوش خرجم کرد. چقدر تندی کرد. چقدر شیوا و این و اونو

واسطه کرد که از خر شیطون پیام پایین و لگد به بخت خودم نزنم ولی

نمی‌دونم چرا نخواستم ببینم و بشنوم. جلوم فقط دو تا چشم معصوم و

عاشق بود که...

آهی کشید:

— به هر طریقی بود راضیش کردم بمونم. راضی شد به شرطی که خیالش از بابت من و سرپناهم و مردی که قرار بود پشتم بمونه راحت باشه. همه چی خیلی عجله‌ای شد. وقت تنگ بود و تا به خودم اومدم دیدم دستم تو دست مردیه که شده شوهرم و سرم رو سینه‌ش و دارم پشت شیشه‌هایی که داداشم پشتش نبود، برای رفتن و نبودنش حق می‌زنم.

دوباره نفسی گرفت و ادامه داد:

— از اون به بعدش همه چی به چشم به هم زدنی گذشت. روزها شد هفته و هفته‌ها ماه و ماه‌ها سال. تا به خودم اومدم دیدم یه بچه بغلمه و نشستم تو خونه‌ام و مشغول بشور و بساب خونه و چنگ زدن به کهنه‌ی بچه‌ای هستم که به حساب خودم ثمره‌ی عشقی بود که به آنی دیگه نبود. خیلی زود همه چی رنگ عادی شدن گرفت. خیلی زودتر از اونچه که فکرشو بکنی.

نگاهش را به بشقاب دست نخورده‌ام داد.

— غذات سرد شد.

با حرفش و سکوت لبان فشرده‌اش دستم جلو رفت و لیوان و پارچ کوچک بلوری را که وسط سفره بود برداشتم. لیوان را از آب پر کردم و به طرفش گرفتم. گرفت و لبخندی زد.

— نمی‌خواستم ناراحتت کنم. ببخش.

لبخندی به چهره‌ی زیبا و گرفته‌اش زدم و گفتم:

— درست می‌شه.

خیره به لیوان داخل دستش گفت:

— دیگه مهم نیست... هیچی مهم نیست. نه درس و دانشگاهی که به

خواستش و اومدن دخترم نیمه موند و نه عمری که تو زندگی باهاتش به

بطالت گذشت. مهم پاره‌ی تنمه که نیست. تو حسرت داشتنتش دارم
می سوزم نهال.

دستش جلو آمد و سر انگشت دستش قطره اشکی را که نمی دانم کی
چکیده بود گرفت.

– مامانت چطور گذشت؟ چطور تونست بگذره نهال؟!
گلویم که از حجم بغض نشسته در آن پر شد، لیوان را به طرفم گرفت.

با نگاهی به ساعت پله‌ها را به تندی بالا دویدم. خواب مانده بودم و
این خواب ماندن حاصل شب بیداری بود که با حرف زدن و صحبت از
گذشته‌ها تا دم دم‌های صبح ادامه داشت. پله‌های آخر را با نفس‌هایی که
به سختی بالا می‌آمد و پاهایی که دیگر توانی برای بالا رفتن نداشتند طی
کردم. مقابل در بزرگ قهوه‌ای رنگ دفتر در حالی که دستم روی قفسه‌ی
سینه‌ام بود و با شدت بالا و پایین می‌شد ایستادم و ضربه‌ای به در نواختم.
فقط چند لحظه طول کشید که در توسط منشی شرکت به آرامی باز
شد. با دیدنم لیخندی روی لب‌های بزرگ و پروتز شده‌اش نقش گرفت.
سلام آرامم را با خوش‌رویی جواب داد و با اشاره‌ای به عقب و در
اتاق حکمت گفت:

– خیلی وقته منتظرتونن.

لب گزیدم و از کنارش گذشتم و با قدم‌های تندی که روی پارکت‌ها
ضرب گرفته بودند به طرف اتاقش به راه افتادم. پشت در اتاق با زدن
ضربه‌ای به در و مکث کوتاهی دستم روی دستگیره نشست. در با فشار
کمی باز و تا نیمه رفت.

با ظاهری کاملاً مرتب روی مبلی مقابل در، در حالی که به بدنه‌ی مبلی
چرمی اتاق تکیه کرده و پاهای بلندش را روی هم انداخته و نشسته بود.
با ورودم به اتاق نگاه جدی و نافذش به طرف در و من چرخید.
در جواب سلامم سری تکان داد و اشاره‌ای به ساعت بزرگی که دور